

سرگذشت زندگی من و مختار و انقلاب بهمن ۱۳۵۷!

رکسانا تلارمی



به مناسبت قیام بهمن ۱۳۵۷ چند برگی از دفتر خاطراتم را با شما تقسیم می‌کنم. دوست دارم از تو بنویسم از تو که یکی از انگیزه هایم بودی که در انقلاب شرکت کنم باید برگردم به سال های یک دو سال قبل از انقلاب؛ به آن زمان که وقت و بی وقت به اتاقم سر می‌زدی، که با من حرف بزنی. ۱۴، ۱۵ ساله ام و یادمه همیشه غم زده در اتاقم نشسته بودم، بهم می‌گفتی باز چته؟ چرا زل زدی به دیوار؟ اون کتاب چیه نیمه باز رو سینه ات گذاشتی و نمی‌خونی؟ که چی بشه؟ ... جوابتو نمی‌دادم که ول کنی بری ولی پیله می‌کردی، چیه، کشتی خانم غرق شده؟ خانم ماتم گرفته این آهنگ ها چیه گوش می‌دی؟ جواب نمی‌دادم، تهدید می‌کردی اگر جواب ندی میرم الان به خانم آقا می‌گم داری گریه می‌کنی! اون وقت بود که موفق می‌شدی. صدامو در می‌آوردی، کی گریه می‌کنه؟ اذیت نکن برو، می‌خوام تنها باشم. عادتت بود آخرین جمله ها رو همیشه تکرار کنی، می‌خوام تنها باشم، خانم حالا قرآن خون هم شدی؟ نه، این چه حرفیه، قرآن کدومه؟ می‌دونم تو که دین ایمون نداری / نه ندارم / به چی اعتقاد داری پس؟ هیچی! پرسیدم این کتاب چیه؟ کتاب درسی / آره تو گفتی من باورت کردم تو درس خون بودی؟ کم کم لبخند به لبم می‌آمد، اگر نگی اسم کتابی که می‌خونی چیه می‌برم به آقا نشون می‌دم، جوابتو نمی‌دادم می‌دونستم این کارو نمی‌کنی، بهت اعتماد داشتم. اون وقت نوبت من بود که تهدیدت کنم بگم اگر همین الان نری من هم مامان بابا را صدا می‌کنم می‌گم، نمی‌ذاری درس بخونم، صدا کن، مثل این که از اون ها می‌ترسم، از زاویه ای که ایستاده بودی نزدیک به در، صورت منو نمی‌دید، نمی‌دید که از این حرفت چه کیفی می‌کنم / نمی‌گی حالا چته؟ / نه، عاشقی؟ به محض این که اینو می‌گفتی مثل فنر می‌پریدم می‌نشستم، می‌پرسیدم چی گفتی؟ نگاه کن حرف عاشقی می‌شه جان می‌گیره، می‌خنده، تا حال مثل میت افتاده بود تکون نمی‌خورد. رنگ و روشو ببین اسم عاشقی که میاد رنگش هم باز می‌شه. اون وقت راهشو می‌گرفت که بره، نه نرو مختار بمون حرف بزیم، حرف بزیم؟ مگه بی کارم من با تو گپ بزیم باید برم حیاط جارو کنم. تورو خدا نرو، بیا یواشکی یه سیگار هم با هم بکشیم / خانم آقا می‌دونند عاشقی؟ / نه ... روشنک خانم، دوستات مهنوش و سودابه می‌دونند؟ نه، خواهرات می‌دونند؟ نه. خانم آقا می‌دونند سیگار می‌کشی؟ نه، پس اون ها چی می‌دونند؟ حالا به من بگو اسمش چیه؟ جوابتو نمی‌دادم، پسر سرهنگ ...؟ نه. پسر دکتر ...؟ نه. پسر رییس بانک ...؟ نه. حتما پسر نادعلی گداست؟ اون وقت بود که با صدای بلند می‌خندیدم، نگاه کن مرده این حرف هاست، ببین چه جور می‌خندونمت، آره، حالا نامه نوشتی براش؟ نه. بهش تلفن زدی؟ نه. چرا؟ آخه خبر نداره، نمی‌دونه، / نمی‌دونه؟ نه الان دیگه لازم شد به آقا و خانم خبر بدم. می‌گم.../ نه نگو چرا می‌خواهی قیامت به پا کنی؟ واسه این که تو عاشق نیستی، مجنونی، باید ببرندت دکتر، معالجه شی. اذیتم نکن / دفعه دیگه که به ده رفتم بگم برات سر کتاب باز کنند، تا دوباره آدم شی. مختار چرا زندگی این قدر تلخه؟! زندگی تلخه؟ یه خورده از الهه دختر داییت دوست جون جونیت یاد بگیر، ببین چه قویه، کمی شبیه مادر

بزرگتونه، یادش به خیر مادر بزرگتون، زن سالاری بود. همه از حساب می بردند. هیچ وقت گریه نمی کرد. همه زن های این فامیل همین طورند، از مردها قوی ترند، جسورند، تو دل نازکی، این خوب نیست. مختار، من فکر می کنم زندگی کردن سخته، سخته؟ سختیو من کشیدم، تو چی می دونی از سختی ... دنیا همین تازگی کجاش دیدی، آدم پیر بشه خیلی چیزها می بینه که باورش نمی شه، تو خیلی هنوز بچه ای... به خواهر بزرگت نگاه کن بلکه از اون یاد بگیری. همه کارهاش به موقع و رو برنامه و قاعده درست بود. عاشقیش مثل آدمی زاد بود می رفتند لب دریا فرح آباد، کتاب های که می خونی هم اون و دوستاش هم می خواندند. هر چیزی جای خودش بود. تو حالا بشین تو اتاقت به خیالاتت دل خوش باش، همین که حالا رفته ولایت خارجه. یه بار یادش به خیر، یگ کتی داشتیم از سمساری خریده بودم. خوشش آمد دو برابر پولش را داد از من خرید. این قدر فهم داشت خرید از من و بخشید به جعفر همون گدایی که سر کوچه می شینه. برایش گرفتاری هم درست شد. بردنش چند بار از من سنوال و جواب کردند، که چطور دختر آقا با این گدا ها دوستی داره، نکته دوست های ناباب از راه بردش کرده باشند. زرنگ بود گرفتار نشد. حالا اگر تو بودی این قدر بد اخلاق و غدی، هم خودت و هم همه ما را بدبخت کرده بودی. مختار چرا من این جوریم؟ من که دکتر نیستم چه می دونم باید از درس خونده هاش بپرسی؟ مختار تو چرا درس نخوندی؟ من کار می کردم. از بچگی کار کردم. کمک آشپز بودم منزل مادر بزرگت یادش به خیر زن سالاری بود، همه مردها از من می ترسیدند. من را همراه مادرت که عروس شد فرستاد آدم خونه آقا خدمت کنم / آره می دونم به مامان در آشپزی کمک می کردی. کمک می کردم؟ با پلو و خورش من بزرگ شدی و این قدر قامت رسیدی. خانم به آشپزخونه سر می زنه که ما کارگرها یه وقت اشتباه نکنیم/ آها درست می گی / ببینم، حالا چرا به اون نمی گی عاشقی؟ سخته، جرات ندارم... تو جرات نداری؟ تو دنیارو خراب می کنی به وقتش، سرو صدات از همه پیش تره. آره ولی آخه فرق می کنه/ آگه منو بخواد چی؟ (اون وقت که تمام دنیا رو سرم خراب می شه). بدرک که خواست. دنیات را به یکی گره بزنی، وقتی جوابتو نده دنیات خراب می شه، به جاش دلتو بزرگ کن، بزرگ مثل دریا، اون وقت فقط دلت آشوب می شه، و یه روزی هم آروم می شه. مختار، مختار، چه خبرته یگ جمله می گی اول آخرش هی می گی مختار... چقدر اسم مو صدا می کنی؟! عجب اسمی مختار، مختار می دونی معنی اسمت چیه؟ آره می دونم، یعنی کسی که اختیار خودشو داره. با شنیدن این جمله، من تمام وجودم و قلبم درد می گرفت. مختار کی این اسمو برات گذاشت؟ می خواستی کی بذاره؟ معلومه مادرم. این اسم یادگار مادرمه. تنها چیزی که مادرم برام معلوم کرد همین بود. مابقی را خانواده شما در زندگیم برام سرنوشتمو نوشتند، دیگه شنیدن این اعتراضات تلخ زندگیش برام قابل شنیدن نبود، می دونستم گریه را با شیون سر می دم و اون وقت قیامتی به پا می شه، مختار بسه دیگه، برو الان داد می زنی بیاند بیرندت. اون وقت بود که پدر سرو صدای مارو می شنید از اتاق دیگه داد می زد مشدی مختار بیا بچه را اذیت نکن، بذار درسشو بخونه، بیا یه چایی درست کن. مختار هم غرغر کنان می رفت و می گفت آقا خبر نداره دخترش مجنون شده، درس کجا می خونه، صد تا سنوال بی جواب داره که در هیچ کتابی نوشته شده نیست... این بساطی بود که هفته ای دست کم دو سه بار بین من و مختار تکرار می شد. از وقتی چشم باز کرده بودم مختار را هم در خونه دیده بودم. مردی با جثه کوچیک، ریز اندام که یکی از مستخدمین خونه بود. همه فامیل دوستش داشتند آدم عجیب و منحصر به فردی که از هیچ کس شنوایی نداشت. هر وقت دلش می خواست می آمد و هر وقت دلش می خواست می رفت. همیشه پیراهن چروک سفیدی به تن داشت با جلیقه مشکی و کتی که تا زانوش می رسید، که از دست دومی می خرید. وقتی ۷ یا ۸ سالش بود از ده آورده بودندش در منزل پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم که کمک آشپز خانه باشد و وقتی مادر عروسی کرد همراه مادر سر جهیزی مادر به منزل پدرم رفت. سال های اول با مادر و پدر در تهران هر سه با هم در یگ اتاق دانشجویی زندگی می کردند و برای آن ها آشپزی می کرد و همراه آن ها به سینما هم رفته بود و عقیده داشت فیلم هایی که در اواخر ده ۲۰، اوایل دهه ۳۰ در تهران، دیده بود هرگز به ساری نیاورده بودند و نخواهند آورد، پزش را برای ما بچه ها می داد. من که کمی به قول خودش خیال پرداز بودم از تعریفش صداها تصویر پرده سینمایی از ذهنم می گذشت، ولی وقتی برایش تعریف می کردم می خندید و می گفت مگر به خواب ببینم آن فیلم هایی که او در تهران در جوانی و قدیم ها دیده است. و دوباره من را به دنیای رویاها می فرستاد / من از دوران کودکی و جوانی مختار بی خبر بودم که واقعا بر او چه گذشته بود. وقتی مختار را شناختم مردی میان سالی بود و ما بچه ها را تا دم مدرسه همراهی می کرد و تمام راه سربیه سرمان می گذاشت و سرفه می کرد. من یادم است که از سرفه های مختار که باعث می شد دیگران ما را نگاه کنند خجالت می کشیدم، و گاهی هم جوون های محل سربیه سرش می گذاشتند که آن هم موجب رنج من بود / مختار علاقه شدیدی به بازی شیر یا خط داشت و عشقش قمار با همان جوون های محل بود. پدر همیشه شمانش می کرد که شنیدم که باز قماربازی می کنی. برای تو زشته برای ما هم زشته. سن سالی داری؟ چرا نمی فهمی؟ و مختار همیشه کتمان می کرد و از پدر می پرسید آیا با چشم های خودش دیده که قمار کند و دیگران به او افترا می زنند و دروغ می گویند؛ و تا پدر مدرکی از او در دست ندارد زشت است که به او، تهمت بزنند. از آن جایی که پدر اهل کوچه رفتن نبود خیال مختار هم جمع بود که پدر هرگز او را ندیده است. هر چقدر که سنش بالاتر می رفت اخلاق عجیب تری پیدا می کرد. روزی ۱۰ بار حیاط را جارو می کرد و هر چه مادر و پدر مانع می شدند تاثیری نداشت، و کار خودش را می کرد. گاهی صدای غرغر و ناسزایش هم می شنیدم که با درخت حرف می زد که چرا برگ هایش این قدر می ریزد، کلید منزل را در جیبش داشت و روزی ۵۰ بار می رفت بیرون و بر می گشت. پدر نصیحتش می کرد مشدی مختار هوا سرده مریض می شی، آخه می ری بیرون چیکار، هرگز جواب درست حسابی به کسی نمی داد. ولی اخبار و اتفاقاتی که در شهر می افتاد را آن طوری که خودش دوست داشت برای مادر و پدر تعریف می کرد و پدر گاهی تعجب می کرد که چطور او این اخبار و اتفاقات را نشنیده است؛ آن وقت بود که مختار با لبخندی پیروزمندانه جواب می داد: آقا شما از (مردم)، چه خبر داری

صبح به اداره می روی و عصر بر می گردی خانه پیش خانم و بچه ها، این هایی که من تعریف می کنم سرگذشت (مردم) است که رییس اداره جات ها بی خبرند. پدر مغلوب می شد و پاسخ می داد مثل این که حق با تو است، ما کاری به این کارها نداریم سرمون به خانه و زندگی و کار خودمون گرمه / داستان های کوچی و بازار و آن اتفاقات برای ما بچه ها هم بسیار حیرت انگیز و جذاب بود. چون ما هم از مدرسه به خانه می آمدیم و بی خبر از دنیای بیرونی بودیم. مختار هرگز زن نگرفته بود و یا این که کسی نخواست به او ازدواج کند. ماندانا چشم های مختار را به چشم های ناصر ملک مطیعی شباهت می داد. و رویا دوست نزدیک ماندانا هم این شباهت چشم های مختار را تایید کرده بود. رویا تنها زمانی از ته دل می خندید و شاد بود وقتی مختار سر به سر رویا می گذاشت. مختار با غرور و خوشحالی هر چند وقت به بهانه ای این موضوع شباهت چشم هایش به چشم های ناصر ملک مطیعی را یادآوری همه می کرد. مختار سالی به بار مریض سخت می شد و یک ماه از اتاقش بیرون نمی آمد و آن وقت بود که پدر تنها وقتی بود که دستش به مختار می رسید و با انواع اقسام داروها و قرص های ویتامین به سراغش می رفت. ولی مختار حاضر به خوردن هیچ یک از داروها نمی شد و صدای درگیری آن ها از اتاق بلند می شد که پدر می گفت چرا نمی فهمی تو دیگه پیر شدی، بی قوتی، می میری، ما را گرفتار می کنی. چرا این قدر خیره سر هستی، داروها را بخور. آن وقت بود که مختار از جای بلند می شد به درمانگاه می رفت و با همان داروها و ویتامین ها مشابه پدر بر می گشت و می گفت دکتر فلانی که دوستان نزدیک خودش است این داروها را تجویز کرده و مجانی به او داده است. در دوره مریضی مختار، ما بچه ها خیلی غصه می خوردیم و غمی سنگین خانه را در بر می گرفت و در تمام آن یک ماه، صحبت مادر و پدر با همدیگر و مهمان هایی که به خانه مان می آمدند این بیماری عجیب مختار بود. پدر عاجزانه از همه کمک می خواست که به اتاق مختار بروند که شاید بتوانند راضیش کنند که همراه آن ها به بیمارستان برود. اما هیچ کسی حریف مختار نمی شد. تا این که مختار تصمیم می گرفت که مادر اش مخصوصی را که دوست داشت برایش درست کند، و مادر که در تمامی زندگیش آن چنان آشنیزی نکرده بود با خوشحالی اش ماست درست می کرد؛ اگر کارگرهای دیگر می خواستند در تهیه اش به مادر کمک کنند مختار فریاد می زد فقط خانم باید اش درست کنند، وگرنه نمی خورم.

من تمامی این وقایع را که می نویسم شاهد بودم این از دوران پیری مختار است. من نمی دانم بچگی مختار و جوانیش بر او چه گذشته بود... مختار، پدیده منحصر به فردی بود و گاه گاهی به دهی که از آن جا آمده بود سر می زد و هربار داستان جدیدی برایش تعریف می کرد، از این که تمامی برادرزاده ها و خواهرزاده هایش بهترین خانه ها را در ده ساخته اند که از خانه آقا و خانم هم بزرگ تر و قشنگ تر است. یک بار که یکی از قوم و خویش ها از او پرسید پس چرا باز به شهر بر می گردد و در آن خانه های زیباتر زندگی نمی کند. بسیار عصبانی شد و گفت مثل این که حالی تون نیست که این منزل خانه من است و مادر و پدر با خوشحالی گفته اش را تایید می کردند: این چه حرفی ست این جا خانه اش است، اتاق خودش را دارد و کلید خانه هم در جیبش است. مختار، سال هاست که در این منزل زحمت کشیده است.

سال ۱۳۵۷ می شود تمامی تابستان و پاییز سال ۵۷، از مختار خبری نبود. من گاه گاهی حرف های مادر و پدر را که با هم حرف می زدند می شنیدم که نکن سرش بلایی آمده باشد؛ پدر می گفت، احتمال دارد مختار کشته شده باشد. مادر حرف پدر را رد می کرد و می گفت مگر متوجه نیستی که این اواخر بیش تر به زادگاه خود تمایل داشته که برود، احتمالاً مریض شده و ماندگار. همگی اهل خانه برای مختار دلتنگی می کردیم و از او بی خبر بودیم. پدر، با دل خوری می گفت دیگر سال هاست که حرف کسی را گوش نمی کرده، سر به هوا شده بود، آخر عاقبت آن ها را پس از این همه سال و خاطرات گذاشت و رفت. از نمک نشناسی مختار داد سخن می داد ولی بالعکس، مادر همیشه امید داشت که روزی بر خواهد گشت، چون لباس ها و اسبابش، هنوز در اطاقش باقی ست. پدر برای دلداری به خود می گفت که در منزل او، مختار خوش و راحت زندگی کرده و وجدانش راحت است که مختار او را ترک نکرده، اما آن دورانی که در منزل مادری مادرم زندگی کرده را از چند و چون آن و چگونه گذرانده خبر ندارد. مادرم از این حرف پدر خوشش نمی آمد و با فخر همیشگی رو به پدر می گفت: تو چه فکر می کنی آن جاده کلفت و نوکر بود یکیش هم مختار، چه فشاری یا سختی می توانست در منزل آن ها می داشته است؟ و من می فهمیدم که این گفتگوی مادر و پدر چرا انجام می شود و بیش تر به فکر فرو می رفتم و نگاه عمیق تری به خدیجه دختر همسن سال خودم که مشغول سبزی پاک کردن و زلیخا که لباس ها را اطو می کرد می انداختم و در سکوت به ادامه حرف های مادر و پدرم گوش می دادم. پدر هر بار فکر تازه ای به فکرش می رسید که غیبت مختار را توجیه کند / خانم نکند مختار به دام آدم های ناپاب افتاده باشد و از او سوء استفاده کرده باشند؛ مثلاً باند قاچاقچیان مواد مخدر و احتمالاً به زندان افتاده است، چون یک بار دیده بودم که مختار قبل از ناپدید شدنش در در حیاط خانه در زیر سایه درختی نشسته بود و دسته اسکناس های نوی را می شمرده است، من متحیر بودم آن همه پول را از کجا آورده است. مادر حرف پدر را در جا رد می کرد و می گفت نه مختار ابداً دنبال کار خلاف نیست و در منزل آن ها درست تربیت شده است، احتمالاً برنده بلیت بخت آزمایی شده و از آن ها پنهان کرده است. پدر که همیشه در بخت حرف مادر را می پذیرفت با تاسف می گفت: ای اگر می دانستم کمکش می کردم که به سفر زیارت مکه برود، بلکه آخر عمری آرام و قرار پیدا کند.../ قریب به ۶ ماه بود که از مختار خبری نبود تا آن روز رسید «اوایل بهمن ماه ۱۳۵۷». من به روال چند ماه گذشته، کتاب ها را برداشتم به اتاق پدر و مادر رفتم که اجازه بیرون رفتن را بگیرم. پدر گفت آفرین دخترم چه کار خوبی می کنی حالا که به دلیل ناآرامی ها مدارس بسته

است روزها به کتابخانه می روی و با دوستانت درس می خونی که از درس عقب نیفتی، دخترم یادت باشد، وقتی این تظاهرات های (مردم) را دیدی سمت راست خیابون را بگیر برو که با آن ها مواجه نشی؛ ما کاری به این کارها نداریم، نه نوکر کسی می شویم نه با آشوب و شورش ها هم خوانی داریم / بله چشم پدر حتما / مادر چشمکی زد و با من از اتاق بیرون آمد، یواشکی که پدر نشنود گفت مواظب خودت باش. امیدوارم هر چی زودتر کلکش را بکنید بره پی کارش، ما هم زمین های خودمون را پس بگیریم، شنیدم قول دادند وقتی سلطنت عوض شود و برود املاک ما پس داده خواهد شد، لبخند دردآلودی زدم، جوابی ندادم و از این که مادر فکر می کرد من با افکار وی، در تظاهرات شرکت می کنم رنج هم می بردم. اما گفتم بله چشم. (آزینا) را صدا کردم که زودتر راه بیفتد. کار هر روزمان همین جملاتی بود که رد و بدل می شد؛ به محض این که از حیاط می گذشتیم و به قسمت گاراژ ماشین دم در داخل خانه می رسیدیم کتاب ها را زیر ماشین قایم می کردیم و به سرعت از در خانه بیرون می رفتیم. ما هر دو مثل دو پرند آزاد شده از قفس به سمت جمعیت پرواز می کردیم، همین طور که به پای ساعت رسیدیم چشم به پیاده رو به مختار افتاد که ایستاده و زل زده جمعیت را با ناباوری نگاه می کنه به سمتش دویدم و گفتم مختار، مختار، تو زنده ای، نگاهی عقل اندر سفیه به من انداخت و گفت زنده ام؟ باز دختر داری پرتو پلا می گی؛ گفتم آخه مامان بابا این جور فکر می کنند. گفت (اون ها همیشه یه جور دیگه فکر می کنند هنوز نفهمیدی)؟ این همه مدت کجا بودی؟ ده بودم. نگاهش کردم از همیشه پیرتر بود. صورت استخوانش با ریش سیاه و سفید تراشیده تکیده تر نشونش می داد، خدای من چقدر چهره اش پیر و رنج دیده است. گفتم مختار، اون زنبیل چیه روی دوش ات؟ گفت شنیدم شهر شلوغ شده نانواپی ها بسته است به خواهرم گوهر، گفتم نون درست کنه بیارم برای شما. یک دفعه قیافه اش برای اولین بار در زندگی جدی شد و پرسید تو هم با این ها در شلوغی ها هستی؟ دختر مگه دیوانه شدی خیابون بالا یکی کشتند، برو زود خونه، نه نمی رم مختار. تو چرا؟ تو که گرسنه نیستی؟ نه، پس چرا با این ها هستی؟ نکنه باز عاشق شدی؟! آره مختار، این دفعه عشقم خیلی بزرگ تره، خیالات نیست مختار، این بار واقعی ای، مختار باید برم، توام برو خونه، برو هوا سرده مختار، برو به خاتم بگو برات آش درست کنه، راستی مختار به بابا نگی منو دیدی در تظاهرات بودم، بابا فکر می کنه می رم کتابخونه درس بخونم، نه نمی گم، آقا همیشه فکر می کنه تو درس می خونی اون وقت هم که عاشقی می کردی که کتاب های دیگه می خوندی فکر می کرد درس می خونی، فقط من همیشه مچتو می گیرم. نه مختار تو مچم را نمی گیری، تو منو فقط همیشه شناختی مختار. آزینا صدام کرد. رکسانا بیا از مردم دور افتادیم به صف تظاهرات برگشتم شعارها بلندتر و بلندتر می شد / تا بر کنیم ریشه استبداد / اتحاد، مبارزه، پیروزی ... / و من با فریاد هر چه بیش تر شعار خودمو می دادم... گاهی فریاد می زدم و گاهی مویه می کردم (داد می زدم مختار... نه ... نه شکم گرسنه نیست، مختار، برای تو آمدم مختار، برای اون مختار کوچولو که از مادرش جداش کردند، برای مختاری که زندگی شو دزدیدند مختار، برای رنجی که تو کشیدی مختار، برای مختار گوشه آشپزخونه، برای دردهای تو مختار، برای تو که داماد نشدی ولی سر جهاز دیگران بودی مختار، برای تو که بلیط بخت آزمایی می خریدی بازنده زندگی بودی مختار، برای تمام زندگی پر از تحقیر تو مختار، برای تو که کلید داشتی ولی خانه نداشتی مختار، برای تو که در پیری آواره شدی مختار، برای تو که تنها انتظارت از خدمتی که در آن خانه سال ها کردی تنها یک کاسه آش ماست بود مختار، آه مختار، برای تو که آخر سر نان آور این خانه شدی مختار، برگشتم مختار هنوز آن جا با زنبیلی پر از نان بر دوش های نحیفش ایستاده بود، مختار برو خونه، به آقا بگو... برو بگو رکسانا را دیدم. خیابون ها راه بندان شده بود به کتابخونه نرفت ... آن راه راست را که یادش داده بودی نگرفت، بگو از خیابون چپ همراه مردم شد ... دختر، شب باید برگردی خونه، لااقل اسم یگ آدم شناس و با آبرو را بگو که به پدرت بگم اون ها هم بودند دلواپس نشه / باشه، بگو مادری را دیدم از همه جوون ها مواظبت می کرد، بگو سرشناس ترین مادر این شهر، با آبروترین مادر این شهر، مادر عباس، مادر اسدالله، مادر شریف ترین جوون های اعدامی این شهر، مادر مفتاحی ها را بگو در کنار بچه هاست. مواظب همه جوون هاست. بگو دخترت رکسانا را دیدم به صف عاشقان راه آزادی پیوست. بگو با مردم رفت!